

طیغ آزادی



تقدیم به آزادی و آزاد اندیشان!
ایران پارک ساعی ، سال ۱۳۷۷

پ - رهبری



تقدیم به آزادی و آزاد اندیشان

ایران پارک سعی ، سال ۱۳۷۷

ب - رمزی

دو روز بود که نم نم باران می بارید .
 اما خود این نم نم باران هم کیفی داشت ، به یاد گذشته
 افتاد ، برای آن جولانها در کوه ها و دشتها ، گوش دادن
 به صدای شرشر آبی که از کوه ها سرزیر می شد و
 در امتداد دره ادامه می یافت تا به رودخانه بپیوندد .
 مخصوصاً زمستانها ، وقتی برف دشتها و کوه ها را
 می پوشاند ، چه کیفی داشت ، قدم روی آن گذاشتن و
 در امتداد قدمهایت نگاه کردن . خطی بی انتها که در



سپیدی گم شده است .
 از یاد آوری خاطرات گذشته دلش خیلی تنگ شد .
 با خود اندیشید :
 آیا باز هم خواهم توانست در میان مه ای که کوهستان -
 را پوشانده است ، از دست صیادان پنهان شوم ؟

در حالی که شاخهای خود را به تور سیمی مقابل تکیه داد، با یک غرور شکسته از دست بازدید کننده گان پفک نمکی در یافت کرد .

همانطور که نم نم باران می بارید ، من در گوشه ای از پارک ایستادم و به تماشای آن شکوه ، آن غرور شکسته مشغول شدم .

انگار که چیزی را حس کرده باشد ، ناگهان سر خود را به سرعت عقب کشید و از خوردن پفک امتناع کرده و به همان سرعت سرش را چندین بار به تور سیمی مقابل کوبید تا دست از سرش بردارند .

به عقب برگشت ، پشت به بازدید کنندگان کرد ، در حالی که به صخره های مصنوعی مقابل خود خیره شده بود به فکر فرو رفت .

به رفتن فکر می کرد، به فرار ، باز گشتن به آغوش طبیعت، به جای که می توان دو باره آزادانه از سخاوت آن بهر مند شد، بی آنکه لازم باشد برای در یافت تکه ای دم تکان داد و یا گردن کج کرد، تا در ازای خنده های تمسخر آمیزشان دانه ای پفک نمکی در یافت کند. به یاد آن زمستان سخت افتاد

چند روز می شد که در کوه ها می گشت ، هیچ اسری از علف نبود . همه جا پوشیده از برف بود ، حتی روی تخته سنگ ها هم پوشیده از برف بود .

اگر چه مدّتی بود غذا نخورده بود ولی با این وجود به اندازه کافی توان و انرژی برای بالا رفتن از کوه ها را داشت .

اگر خود را به آن گردنه بالای کوه می رساند از آنجا قله را دور می زد تا به پشت کوه مقابل برسد . حتماً آنجا چیزی برای خوردن می یافت .

تمام انرژی اش را جمع کرده با قدمهای استوار شروع به حرکت کرد .

هوا کم کم تاریک می شد و هر چه تاریکتر می شد سردتر نیز می شد .



فکر کرد شب را در پناه این تخته سنگها بخوابد ، کمی مکث کرده به اطراف نگاهی انداخت ، اصلاً درنگ کردن جایز نبود .

باید می رفت ، هر طور شده باید می رفت . کافی بود تا باد بوی او را به مشام گرگهای گرسنه می رساند . بسرعت بالای سرش حاضر می شدند و یک تنه نمی توانست با یک گله گرگ گرسنه مقابله کند .

پس بهتر است راه برود . این عادت گرگها بود که غافل گیرانه حمله می کردند ، باید حواس خود را جمع می کرد تا به دام آنها گرفتار نشود .

ایستادن و ساکن شدن ، یعنی در دام آنها افتادن ، باید می رفت .

خطرناکتر از همه پیچ بالای گردنه بود، دو جریان متفاوت هوا با هم برخورد کرده و همیشه باد تند می وزید و در هوای برفی تبدیل به کولاکی از برف می شد که در عرض چند دقیقه تمام گردنه را می پوشاند .

وقتی به گردنه بالای کوه رسید، هوا دیگر کاملاً تاریک شده بود .

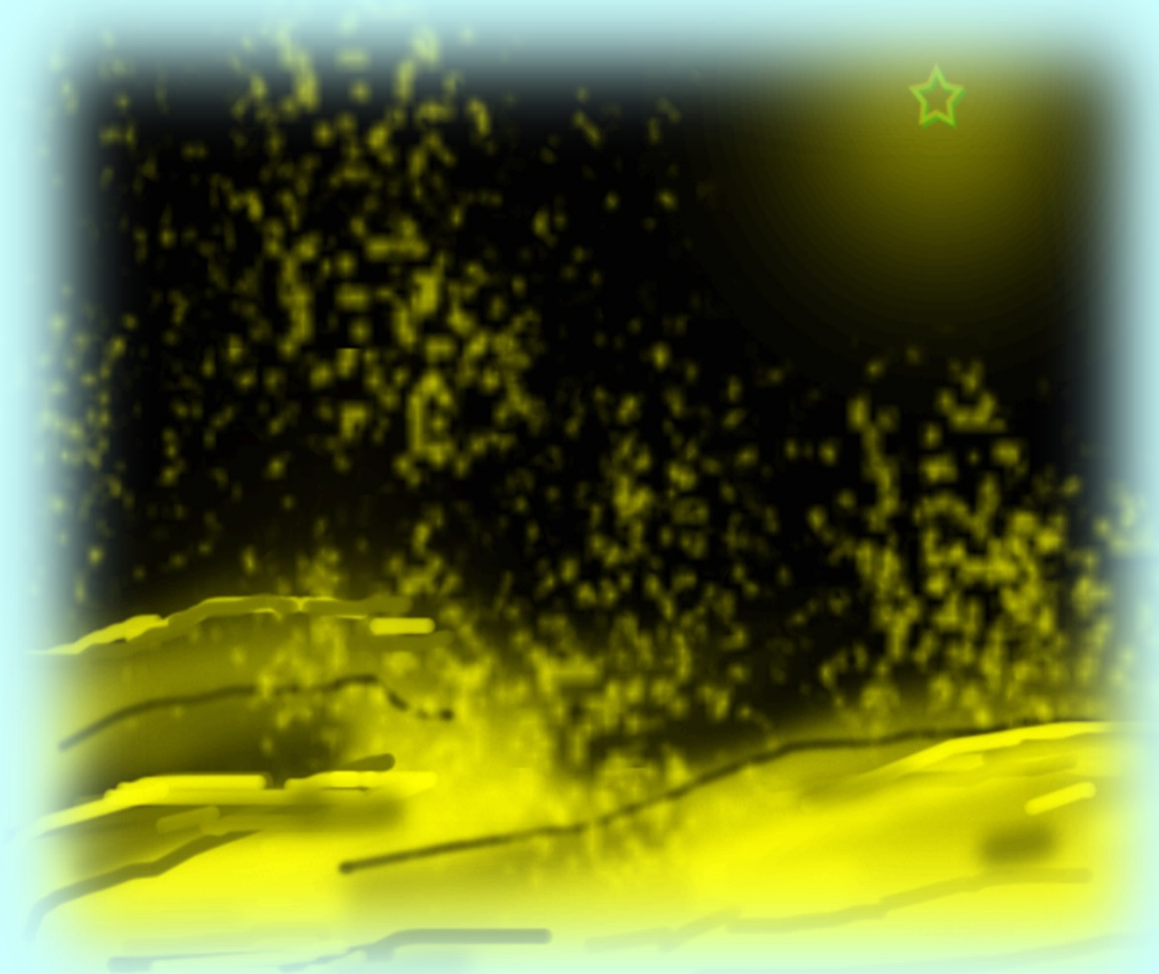
اما خوشبختانه آسمان صاف و هیچ لکه ابری در آسمان دیده نمی شد .

آن ستاره درخشان را در آسمان بر بالای قله شناخت . این همان ستاره ای بود که به همراه مادرش هنگام عبور از کوهستان دیده بود .



مادرش همیشه رو به آن راه می رفت ، تا می رسید به
 یک منطقه خوش آب و هوا ، به یک چشمه آب گرمی که
 اطراف آن همیشه سر سبز بود .
 آنجا همیشه علف تازه به اندازه کافی وجود داشت . اگر
 خود را به آنجا می رساند ، می توانست تا بهار همان جا
 سر کند

در حالی که باد تند به همراه سوز سرما در گردنه می وزید ، سر را رو به بالا ، رو به ستاره درخشان نگه داشته بود تا مسیر را گم نکند .
باد ذرات برف را از روی زمین بلند کرده با سرعت به صورت و گردنش می زد ، اما گردن تنومند و پر عظمه اش را چنان مغرور و محکم بالا نگه داشته بود که حتی اگر به جای ذرات برف از آسمان سنگ هم می بارید در آن اثر نمی کرد .



مَدّت زیادی طول نکشید تا از گردنه عبور کرد ، کم کم بوی علف تازه را حس کرد ، مشام خود را چند بار انباشته از بوی علف تازه کرد ، از این احساس ، شادی عجیبی در وجودش موج زد ، قدمهایش را تند تر کرده سبک بال شروع به دویدن کرد .

پس از کمی دویدن به خود آمده ، نهیبی به خود زد:
- هی ، چی کار می کنی ؟ خیلی راه مانده ، نیرو تو بیخود مصرف نکن !

آرام شده ، قدمهایش را آهسته تر کرد ، همانطور که آهسته در دامنه کوه رو به ستاره درخشان راه می رفت ، متوجه برقی شد که از روبرو در یک لحظه درخشید .



مکث کرده با دقت بیشتری نگاه کرد ، آری خودش بود ،
برق چشمهای گربه وحشی که بر بالای تخته سنگی ایستاده
به اطراف خود نگاه می کرد تا شاید طعمه ای برای شکار
بیابد .

از برق چشمهای گربه وحشی ، فهمید که کوچکترین
حرکت اشتباه به قیمت زندگیش تمام خواهد شد .



معلوم بود که مدّت زیاد است او هم مثل خودش چیزی نخورده است که این وقت شب در این سرما به دنبال شکار می گردد .

همچنانکه بی حرکت ایستاده بود ، تصمیم گرفت به عقب برگردد . سرش را بلند کرد ، چشمش به ستاره افتاد:

- خوب اگر به عقب برگردم ، از کدام مسیر برم ؟

- دیگر ستاره را نمی توانم ببینم ، ممکن است راه را گم کنم.

چاره ای نداشت باید مسیری را انتخاب می کرد که همیشه رو به ستاره داشت .

اندیشید:

- بهترین کار این است که همینجا بی حرکت بمانم ، تا

شاید خودش برود و یا یه راه بهتری پیداکنم ...

اگرچه ایستادن در آن سرمای سخت و طاقت فرسا آسان نبود، ولی بهتر از این بود که بی گذار به آب می زد .

برای رودر روی با گربه وحشی نیز موقعیت خوبی

نداشت . او بالای آن تخت سنگ بزرگ در کمین بود و

هر لحظه می توانست از همانجا بر روی طمعه اش خیز

بردارد .

باز اگر هر دو روی زمین هموار بودند با شاخش بطرفش

حمله می کرد و یا با یک لگد جانانه به ملاحظش آنرا از پا

در می آورد .

اما در این تاریکی و این موقعیت، بهترین کار این بود که منتظر بماند، شاید خودش راهش را کج کرده و می رفت. در حالی که گربه وحشی را می پاید، فکری به خاطرش رسید.

اگر تکه سنگی به پایین دره می انداخت، به صدای آن، احتمالاً به طرفش کشیده می شد و این فرصتی بود برای قوچ ارمنی که از بالای سر آن عبور کرده و به مسیر خود ادامه بدهد.

با دقت به اطراف خود نگریست، تکه سنگی لب پرتگاه یافت.

با شاخ خود آنرا بطرف پایین غلطاند، سنگ به آرامی به طرف پایین دره سقوط کرد.

صدای برخورد سنگ با تخته سنگها در پرتگاه پیچید. گربه وحشی که گوشه‌هایش را تیز کرده بود تا کوچکترین صدای را تعقیب کند، به سرعت از بالای تخته سنگ پایین پریده و به طرف صدای سنگی که به طرف پایین در حال غلطیدن بود دوید.

قوچ ارمنی موقعیت را برای گذشتن از آن منطقه مناسب دیده به آرامی از آنجا گذشت و در جهت ستاره درخشان به حرکت خود ادامه داد.

کم کم آفتاب از پشت کو بلند به شکل دایره سرخی نمایان می شد .



هر چه جلوتر می رفت، بوی علف تازه بیشتر به مشامش می رسید، تا اینکه بالاخره صدای شرشر آبی که از بالا سرلزیر می شد او را متوجه خود کرد . بوی تند گوگرد و بخار آبی که از جوی آب گرم بر می خواست، نشان می داد که او مسیر را درست آمده است .

اگر در مسیر آب به طرف بالا حرکت می کرد، حتماً به چشمه آب گرم می رسید .

طولی نکشید تا به چشمه رسید، بخار آب فضای اطراف را پوشانده بود و کناره های چشمه پر بود از علفهای تازه و سرسبز.



با وجود زمستان، از سرما چندان خبری نبود و زمینهای اطراف چشمه را چمن زاری از مخمل سبز پوشانده بود. با دیدن چشمه برق شادی در چشمانش درخشید، خود را به آب گرم زد. گرمای مطبوع آب، خستگی و سرما را از عضلاتش خارج می کرد.

یاد آوری آن خاطره در او همان احساس را دوباره برای لحظه ای زنده کرد .
چشمهایش را باز کرد و دوباره، صخره ها و حوضچه های مصنوعی را مقابل خود دید.



سرش بشدت گیج خورد و عضلات گردنش شل شده به آرامی به پایین خم شد .
فریادی کشید، فریادی از درون و قطره اشکی از گوشه چشمش رو به پایین سرازیر شد .

او را از بالاترین نعمتی که طبیعت برایش ارزانی کرده بود محروم کرده بودند .
از زمانی که چشم باز کرده بود خود را در دامن طبیعت، آزاد یافته بود .

حالا او در اسارت در بند، برای دریافت یک دانه پفک نمکی باید گردن کج می کرد .

مرگ برایش بهتر از این اسارت بود، آرزو می کرد، گرگی یا ببری سر می رسید و به او حمله می کرد .
از آدمها بدش نمی آمد، قبلاً هم با آنها برخورد کرده بود .

حتی یک بار کم بود با تفنگ یک شکارچی کشته شود، با فرار به موقع و رفتن به بالای قله و گم شدن در مه غلیظ آن بالا، شکارچی از شکار او مأیوس شده بود .

اما این بار از این رفتار آدمها سر در نمی آورد و برای آن دلیلی نمی یافت .

اینکه تعدادی حیوان را از آغوش طبیعت ببری و در یک قفس، در محیط بسته به تماشا بگذاری چه ارزشی داشت .

زیبائی ، چالاکئی ، قدرت ، عظمت این حیوانات تا زمانی ارزشمند بود که در آغوش طبیعت باشند . آزاد و رها

وقتی آزادی را از موجودزنده بگیری و داخل قفس بگذاری، یعنی تمامی استعدادهای آنرا که طی هزاران سال برای زیستن در آغوش طبیعت شکل گرفته است از آن گرفته و آنرا تبدیل به یک موجود بی خاصیت کردی که هیچ فرقی با آن موجودی که خشک کرده و شکمش را با گاه پرمی کنند ندارد .

دسته ای کودک دبستانی برای بازدید از باغ وحش کوچک پارک ساعی وارد پارک شدند.

سرو صدا و خنده های کودکانه ، قوچ ارمنی را متوجه آنها کرد و بی اختیار سرش را بطرف آنها برگرداند .

یکی از کودکان با دیدن قوچ به سرعت به طرف تور سیمی دوید و با فریاد قوچ را به دیگر همکلاسی هایش نشان داد.

- هی بچه ها ، هی بچه ها

- ببینید !

- چقدر قوی هیکله !

- چقدر تنومنده !

- ببین چه عضله ای داره !

- مثل زیبایی اندامها می مونه

- خانم ، اون چه حیونیه ، اسمش چیه ؟

خانم شروع کرد با صدای بلند مشخصات آنرا از روی

تابلو نصب شده در محوطه خواندن، قوچ ارمنی، از

منطقه آذربایجان شرقی

در حالی که بچه ها با تعجب به آن نگاه می کردند، یکی از آنها فریاد زد :

- برو ! برو، اینجا نمون !

- اینجا بمونی سرتو می برن، باهات کباب درست می کنن

قوچ ارمنی که از کلمات کودکانه یا به عبارتی از زبان آدمیزاد سر در نمی آورد، اما در لحن صدای آن کودک چیزی را احساس می کرد

او همان احساسی را بیان می کرد که خودش داشت، یعنی

رفتن ، رها شدن



اراده خود را یک جا جمع کرد، گردنش را دو باره بالا گرفت، چند بار سم پای خود را به روی زمین کشید، دور خیز کرد
 با سرت و چالاکی تمام از آن صخره های مصنوعی بالا رفت، چند بار پایش لغزید، کم مانده بود به پایین پرت شود، ولی با قدرت تمام خود را بالا کشید...
 بچه ها در حالی که با حیرت به او نگاه می کردند، در دل برایش آرزوی موفقیت می کردند.
 در حالی که دست می زدند، یک صدا شروع کردن به هورا کشیدن

ب - رمزی

2/10/1378 ایران

قوچ ارمنی

www.rahai.de